



فاطمه روشن

این حقیقت است که دختران یکی از الوسوالی‌های بدخشان به زیبایی پریانند و می‌گویند اگر چشم ناپاکی به آن‌ها بیفتد، گل‌واری پری‌پری می‌شوند.

ثور ۱۳۹۱ ش، (می ۲۰۱۲ م) بود. وقتی که به فراز هندوکش رسیدیم، پیه‌های اکسیژن از سقف طیاره شش نفری آویزان شدند. به بینی بردیم و پشت سرمان محکم کردیم. خلبان جوان که گویا در مرحله «کار عملی» صنف خلبانی باشد، گوش به دهان خلبان ارشدی داشت که سمت راستش، جای کمک خلبان نشسته بود. خلبان ارشد بی‌محابا گپ می‌زد و هرجایی که لازم می‌دید، با دستش به یکی از انبوه دکمه‌ها و صفحه‌های پیش رویش اشاره می‌کرد تا توضیحاتش کامل شود. گهگاهی هم سرش را به عقب می‌چرخاند و طوری هر کدام‌مان را می‌دید و لبخند می‌زد که انگار کار همیشه‌گی‌اش است که بی‌گپ و سخن، به مسافران وارخطا دل و جرئت بدهد. وقتی لبخندهای هر چند بی‌رمق‌مان را می‌دید و خاطرش جمع می‌شد، باز رویش را برمی‌گرداند و ما را به حال خودمان می‌گذاشت.

با این‌که زیاد ارتفاع گرفته بودیم، همچنان طیاره نوسان داشت. نفس سرد کوه‌های هندوکش که به داخل طیاره دوید، تغییر اقلیم را حس کردم



قسمت اول

بنیاد اندیشه  
سین ۱۳۹۱

# سرزمین پری رویان

و برای فرودی نه چندان دلخواه، آمادگی گرفتیم. شاید همه مثل من در ذهن خودشان آمادگی می‌گرفتند. دره‌های سبز (شغنان) و خانه‌هایی که از بالا به اندازه قوطی گوگرد نمایان بودند، رفته‌رفته تصورم را از واخان غریب‌تر می‌ساخت. طیاره پس از فراز و فرودهای بسیار، در دشت کوچکی نزدیک الوسوالی «اشکاشم»، در ضلع غربی «دهلیز واخان» فرود آمد.

همکارانی که برای خوش‌آمدگویی آمده بودند وقت را تلف نکردند و بعد از جورپرسی گرم، دستکول‌ها و تجهیزات مان را پشت موتور انداختند تا برای دم‌گرفتن و نان چاشست به اشکاشم برویم و بعد بی‌وقفه به طرف دفتر مؤسسه حرکت کنیم. رییس داخلی دفتر واخان، از پیش با صمد مهمان‌خانه هماهنگی کرده بود. وقتی وارد «مهمانخانه مارکوپولو» شدیم، پس از دقیقه‌هایی، بوی مرغ و برنج و سوپ سبزیجات خبر از چاشست مفصلی می‌داد. صمد از قدیمی‌ترین و موفق‌ترین مهمان‌خانه‌داران اشکاشم، بعد از سقوط حکومت طالبان است. مردی حدود ۴۵ ساله، میانه‌قد و گندم‌گون که اضافه‌وزنش هیچ منافاتی با چابکی ذاتی‌اش ندارد و هنوز هم به دلیل برخورد نیکو با گردشگران داخلی و خارجی، کیفیت خدمات ارایه شده و رعایت اصول بهداشتی، توانسته بیشترین تعداد گردشگران داخلی و خارجی را، در بیش از یک دهه داشته باشد.

## معماری ارزشی

اولین چیزی که در بدو ورود به مهمان‌خانه صمد، (Marcopolo Sheep Guest House) توجهم را جلب کرد، معماری دلنشین خانه بود که آرامش دلخواسته‌ای را به مهمان منتقل می‌کرد. طراحی (۷×۷) این خانه‌ها به شکلی است که مهمان به محض ورود وارد کنفی به شکل «L» وارونه می‌شوند و سپس چهار صفا، با ارتفاع مختلف از کف زمین، خانه را وسعت می‌دهد. در نقطه اتصال هر صفا به صفا دیگر، ستون چوبی قامت افراشته است. سقف کاملاً چوبی، با چهار مربع تودرتو، با مرکزیت نورگیر کوچکی به هم می‌رسند و بر جذابیت این خانه‌ها می‌افزاید. قدیم‌تر، تمام روشنایی خانه از همین نورگیرها فراهم می‌شده که با گذشت زمان، تنها جنبه ارزشی و زیبایی‌شناختی آن در خور توجه است. در مجموع، ساختن خانه‌هایی با ۴ صفا و ۵ ستون از پنج‌تن آل‌عبا؛ محمد (ص)، علی ابن ابی‌طالب، حسن ابن علی، حسین ابن علی و فاطمه بنت محمد، نمایندگی می‌کند. این امر قانون نانوشته‌ای در زندگی مردمان الوسوالی واخان است.

صفا‌ای که کمترین ارتفاع از کف خانه را دارد و در سمت چپ «L» وارونه واقع شده مخصوص صاحب‌خانه است. از این صفا، صفا دیگری، نیم‌متر ارتفاع گرفته و به سمت چپ وسعت می‌گیرد. معمولاً بزرگترین و دل‌بازترین صفا خانه مخصوص زنان می‌باشد. به این ترتیب، مردان خانه در حینی که به مهمان‌ها خدمت می‌کنند، وقتی در جای خودشان قرار بگیرند؛ پشت به دیوار نیم‌متری می‌زنند که صفا بانوان را ساخته، بی‌آن‌که پشت به زن‌ها کرده باشند و رو به صفا‌ای دارند که در سمت راست خانه، با ارتفاع بیشتری از صفا صاحب‌خانه وسعت گرفته تا در زمانی که به حرف‌های مردانه‌شان مشغول‌اند، در صورت نیاز برای

خدمتی به پا شوند. صفا دیگری که کمی پایین از بخش زنانه در نظر گرفته شده و مشرف به سمت چپ دروازه است، مخصوص کودکان است تا نه دور از نظر مادرانشان باشند و نه بازی کردن و شیطنت‌هایشان، اختلالی در روند مهمانی بیندازد. معمولاً پشتی بزرگی، رو به روی دروازه در نقطه عطف صفا زنان و مردان قرار دارد که جای ریش سفید و بزرگ خانه است، تا به هر دو سوی زنان و مردان توجه یکسانی داشته باشد و هم، روند پذیرایی از نظر نیفتد.

کف کوچک «L» مانند، این امکان را برای مهمانان و صاحب‌خانه فراهم می‌کند که در ابتدای ورود کفش‌هایشان را نکشند و بدون تلف کردن زمانی وارد خانه شود. وقتی واخان در هشت ماه سال زمهریر می‌شود، دندان‌ها در دهان به هم قفل می‌شوند و کودکان برای ماه‌ها، تصویر خورشید را تنها در ذهن تجسم می‌کنند. مواشی گاه گله‌گله تلف می‌شوند و پلنگ‌ها و گرگ‌ها یاد آبدادی می‌کنند. در این تنگی وقت، بدون وقفه به داخل خانه خزیدن، خوشبختی بزرگی است؛ خانه‌هایی که هر صفا‌اش در زمستان، امکان همزیستی مسالمت‌آمیز چهار خانواده است. در صفا‌ی پدر و مادر و کودکان، در صفا‌ی پسر و خانواده‌اش و در صفا‌ی دیگر برادر و خانواده‌اش. به همین شکل زمستان‌هایی که سرما تا به مغز استخوان نفوذ می‌کند، در دل نوید بهار، تابستان و خزان دیگری می‌دود.

مردمان الوسوالی واخان که به نام «واخی» شناخته می‌شوند و به زبان «وَخِی» تکلم می‌کنند، پیروان مذهب اسماعیلی هستند. معماری منحصر به فردی که در خانه‌هایشان دیده می‌شود، در هیچ نقطه دیگری از افغانستان قابل مشاهده نیست. معماری ارزشی که بر اصول مذهب اسماعیلی استوار است؛ مردمی که به ارزش‌های این مذهب باورمندند. بر طبق گفته‌های مردم، طراحی این خانه‌ها کار ناصر خسرو قبادیانی، شاعر، نویسنده و ادیب قرن پنجم و پیرو مذهب اسماعیلی بوده است. مقبره این شاعر در دره یمگان بدخشان است که هنوز مردم ارادت زیادی به ناصر خسرو دارد. این ارادت برخاسته از این امر است که این شاعر نقش مهمی در گسترش مذهب اسماعیلی در حوالی واخان داشته است.

□

درست وقت امتحان‌هایم بود. در اخبار خواندم که الوسوالی واخان دهم حمل ۱۳۹۳، به عنوان دومین پارک ملی افغانستان اعلام شده است؛ دهلیزی به مساحت ۱۰۵۶۰ کیلومتر مربع. پیش از آن دو بار از ابتدای واخان تا به سرحد بروغیل رفته بودم. همان لحظه دل‌تنگی تلخی راه گلویم را بست. با خود گفتم: اگر قرار باشه یک ساعت دیگر زنده باشیم، باید یک بار دیگر فصل گندم درو سرحد بروغیل را ببینم. گندم‌های طلایی از میان شاخه بزرگران به خرمن برود و هوس عاشقی دیرهنگامی در من تازه شود. کاش همراه تیم دکتر فرانسوی به پامیر خرد و کلان می‌رفتم، مارکوپولوهای عظیم‌الجثه را می‌دیدم و برای دیدن دختران قرقیز به داخل خیمه‌هایشان می‌خزیدم و با گونه‌های سوخته و ذهن به فنا رفته، خسته به کابل برمی‌گشتم. آیا باز روستای «پنجه» را خواهیم دید؟

چقدر خوشبخت بودم که خدا هوس‌های دلم را شنید. اسد ۱۳۹۵



دوباره بر فراز هندوکش بودم. نه نوسان‌های «پکتیک» برایم مهم بود، نه تغییر اقلیم و همکاری‌های که هیچ صحنه‌ای را از فراز آسمان از دست نمی‌دادند. گاهی چون کودکان، صورت‌هایشان را به کلکین طیاره می‌چسبانند تا وانمود کنند که برایشان عادی شده و هرگز به مرگ و پیش‌بینی سقوطی قریب‌الوقوع نمی‌اندیشند.

پکتیک که فرود آمد، راننده‌های دفتر و فرزند ارشد شاه‌واخان منتظرمان بودند. چقدر برای این انسان‌ها دلتنگ بودم. راننده‌ها کلاه‌های سرخی به سر داشتند که نشان می‌داد بازار اشکاشم را خوب گشته‌اند. چهره فرزند شاه به شدت سوخته بود و صدایش گویی که از عمق چاهی می‌برآمد. به جز این که بگوید برای سروی به پامیر خرد رفته و چند روزی می‌شود که برگشته است، نتوانست توضیح بیشتری دهد و یا ترجیح داد که گوش کند تا سرفه‌های مکرر به سراغش نیاید. در آخرین ایملیم به او نوشته بودم که چقدر دلم برای واخان تنگ شده، برای روستای فراخ پنجه و گندم‌درو سرحد. او هرگز نمی‌دانست که چقدر با بغض نوشته بودم. همان روزی که واخان به عنوان دومین پارک ملی افغانستان اعلام شده بود و من با یکی از آهنگ‌های ظاهره‌ویدا، میان انبوه کتاب‌ها و جزوه‌های تیت-پیک روی کف لغزنده اطاق شادی کردم، بیرون زدم، رژیم غذایی‌ام را شکستم و در رستوران تایوانی ارزان قیمت، یک کاسه کیمچی تند سفارش دادم.

صمد تا مرا دید خندید و گفت: «خوار بخیر آمدی؟ درس‌ها خلاص شد؟» فکر نمی‌کردم مرا یادش باشد. بعد از استراحت نیم‌ساعته و کمی معطلی به سمت قلعه پنجه حرکت کردیم. واخان از «فتور»؛ ضلع غربی مجاور الوسوالی اشکاشم شروع می‌شود و تا به سرحد مشرف به پامیرهای خرد و کلان و ۳۰۰ کیلومتر را در برمی‌گیرد و ۱۵۰۰ خانوار ساکن ۴۲ قریه این الوسوالی هستند. روستای قلعه پنجه که شعبه ساحوی دفتر مؤسسه در آن جاست، درست وسط این مسیر است. گله‌گله موت‌های خاک‌آلوده و کرولاهای کم‌بادی که گردشگران برگشته از پامیر را به اشکاشم می‌بردند، از پیش رو می‌گذشتند. سرطان، اسد و سنبله اوج هجوم گردشگران خارجی است که از مرز زمینی افغانستان و تاجیکستان وارد اشکاشم می‌شوند و با وجود کمترین امکانات، روزهای پیاپی را در سرحد و پامیرهای خرد و کلان سپری می‌کنند.

برای انتقال گردشگران از «فتور» تا به سرحد ۱۲ ساعت طول می‌کشد، معمولاً ۴۰۰ تا ۴۵۰ دلار به هر موتوروان پرداخت می‌شود. از سرحد بروغیل که دیگر راه موتر نیست، گردشگران از مردم بومی اسپ، مرکب و غزگو کرایه می‌کنند و تا پامیر خرد تقریباً شب را در کوه‌ها منزل می‌زنند. در میان گردشگران، ژورنالیست‌ها، دانشمندان و خصوصاً کوهنوردان مشهوری دیده می‌شود که برای فتح قلعه نوشاخ، با ۷۴۹۲ متر ارتفاع، بلندترین قلعه افغانستان، وارد واخان می‌شوند.

شش ساعت مداوم در راه بودیم. ناهمواری و در دست ترمیم بودن راه‌ها، داستان مکرر هر قریه بود. با توضیحات راننده متوجه شدید که دفتر آغاخان، از هر شورا، مردانی را که برای ترمیم راه‌ها داوطلب بودند استخدام کرده است، تا هم درآمدی داشته باشند و هم راه‌ها برای گردشگران و مردم بومی هموارتر شود. برای جلوگیری از ورود

گرد و خاک شدید، شیشه‌ها را بالا کرده بودیم ولی باز هم تا از کنار هر قریه‌ای می‌گذشتیم از شدت گرد و غباری که از درزهای کلکین داخل می‌آمد، یکدیگر را نمی‌دیدیم.

دو سال تمام دوری از این سرزمین، به قدری کنجکاوم کرده بود که با تمام گرد و خاک ممکن، نمی‌توانستم گاه‌گذاری شیشه‌موترا را پایین نکشیم و دیگران را متوجه تغییراتی که می‌دیدم نکنم. دو سال پیش مکتب‌های یک شکل و مقبولی که در هر قریه می‌دیدم مرا ذوق‌زده می‌کرد، ولی پایه‌های برقی که تا به دل هر قریه کوچک رفته بودند و دیدن کلینیک‌های کوچک در حال ساخت، تحول بزرگتری بود که حسی فراتر از خوشحالی را به من منتقل می‌کرد. راننده که از خوشحالی‌ام خرسند می‌نمود، با رضایت سرش را تکان داده و در حین رانندگی توضیحات بیشتری می‌داد: «خدا را شکر، که ما امام (کریم‌آغاخان) را داریم. او به فکر همه چیز ما است. حتی پیش از این که برق آبی داشته باشیم، به تمام خانواده‌های کم‌بضاعت ژنراتور داده شد و تا چند ماه پیش که پروژه برق‌رسانی رو به خلاصی بود، خانه‌به‌خانه مواد لازم برای ساختن تشناب مثل سمنت، دروازه و کاسه تشناب توزیع شد تا هر خانواده در محلی که ضروری بیند، تشناب بسازد. اگر ما منتظر دولت می‌ماندیم، تا صد سال دیگر هم زندگی مان بهتر از این نمی‌شد.»

وقتی به «دره سرکند» رسیدیم و پنجه از دور نمایان شد شیشه را پایان کشیدم. نمی‌دانم بهشت چگونه جایی ممکن است باشد، ولی بی‌شبهت به «پنجه» نخواهد بود؛ روستایی فراخ با ۲۷۹۴ متر ارتفاع از سطح دریا که خورشید زودتر از دیگر نقطه‌های افغانستان در آن طلوع می‌کند. در همین قریه بود که فهمیدم خورشید غروب هم نشنگی دارد، مردان خسته را از خانه بیرون می‌کشاند، خود را به دیوارهای کاهگلی خانه‌هایشان پله می‌دهند و بی‌حال به خلسه می‌روند.

دریای آمو با تلاطم از پشت قریه می‌گذرد و در آن سوی خانه‌های روستایی تاجیکستان با سقف‌های شیب‌دار نمایان است. سیم‌کارت‌های افغانستان در این خطه قابل استفاده نیست و مردم بومی از سیم‌کارت‌های تاجیکی استفاده می‌کنند که نرخ مکالمه ارزان‌تر و به صرفه است. نکته ظریف‌تر این که گاه پسرانی از این سوی دریا، تلفنی با دخترانی از آن سوی دریا هم‌سخن می‌شوند و صحبت کردن مردمان دو سوی دریا به یک زبان (واخی)، بر شیرینی این موضوع می‌افزاید. گذشتن از دریا غیر قانونی شمار می‌شود و ممکن نیست، ولی همه خبر داشتند که معشوقه آشپز سابق دفتر مؤسسه، از آن سوی دریا برایش دست تکان داده و همگان شاهد بودند و سوگند می‌خوردند که حتی رنگ لباس‌ها و طرح چادرش قابل رؤیت بوده، هرچند که در زیبایی‌اش بین‌شان اختلاف بود؛ چون که چروک‌های صورت هیچ زنی از آن سوی دریا دیده نمی‌شود.

زمستان که سرما امان مردم قریه را می‌برد، میل ماجراجویی جوان‌ترها زنده می‌شود. پنهان از چشم مردم و بزرگان قریه، جوانی از فراز دریای یخ‌زده خود را به آن سو می‌رساند و با اجناس اصل روسی به قریه بر می‌گردد تا ثابت کند که مرز را شکسته‌اند و حتی معشوقه‌شان را دیده‌اند؛ مردانی که عمرشان به دوران روس می‌رسد. اکثراً خوب فارسی حرف می‌زنند و مدام از خاطرات‌شان می‌گویند که در شرایط قحطی



اشک هایش هنوز میان گرد و خاک و سیاهه‌های چهره‌اش نمایان باشد و باز لبخند بزند و برایت مسکه و نان تازه آماده کند.

مادرم همیشه می‌گفت: «دخترم اگر تو را با خرج زمستانت به خانه شوهر بفرستم بهار نشده تو را پس خواهد آورد، بس که کج‌نارسی و کارهایت خلق برابر نیست.» در مدتی که در قریه‌های بالادست بودم و یازده قریه را خانه‌به‌خانه رفتم، گاهی دل‌درد و تب امانم را بریده بود. ولی کور شومم اگر به واخان بروم و از دست خسته‌ی زنی که برایم خاکینه، مسکه و نان خانگی می‌آورد چیزی به دهان نبرم، هر چند که به طبع و ذائقه‌ام سازگاری نداشته باشد. زیباترین زنان، پری‌رویی که مردان این سرزمین بسیار درباره‌شان شنیده‌اند همین‌ها هستند. زیبایی دخترکان واخان همیشه برایم تکان دهنده بوده و هست. چشمان وحشی‌آبی و گونه‌های نقره‌گون‌شان مرا به یاد شخصیت‌های دختر کارتون‌های «دیزنی» می‌اندازد و صد حیف که چشم نامحرم طبیعت، زیبایی از این دست را بر نمی‌تابد. کار سخت، ازدواج‌های زود هنگام و طبیعت خشن دست به دست هم می‌دهند و انتقام‌بی‌رحمانه‌ای از جنس لطیف طبیعت می‌گیرند و هرگز کم نمی‌شود از تعداد چهارده ساله‌هایی که تمام زیبایی هفت سالگی‌شان تنها در چشم‌هایشان می‌درخشد.

شب‌هایی که در مهمان‌خانه خودمان در پنجه بودم، بعد از این که آشپز جدید و شاگردش سفره‌نان را جمع می‌کردند و جای می‌آوردند، بازار سخن گرم می‌شد. اکولوژیست فرانسوی مان، جوان و با تجربه‌ای که عمری را در مناطق حفاظت شده جهان و واخان گذرانده، هر چند وقت یکبار از کوه‌های سرکنند پایان می‌شد و مستقیم به حمام چوب سوز مهمان‌خانه می‌رفت و باز خود را در اطاقش محبوس می‌کرد. او یکی از شریف‌ترین و مؤدب‌ترین انسان‌هایی است که اکنون دیده‌ام. هفته

و هیاهوی احزاب، چپی‌های قاطع با موترهای پر غله می‌رسیدند و در جواب سؤالی که می‌پرسیدند «عدالت خدا را می‌خواهید یا عدالت لنین را؟» اگر دهقان ساده دلی جواب می‌داد که عدالت خدا را، بسته به میل و ذوقشان یا به او بسیار غله می‌دادند یا تنها مشت می‌گندم و یا ناامیدش می‌کردند. مردم یاد گرفته بودند که بگویند عدالت لنین را می‌خواهند تا به اندازه مساوی، آرد، روغن و گندم دریافت کنند. زنان مسن به ندرت فارسی حرف می‌زنند و سخن گفتن با آن‌ها علاوه بر این که مترجمی از مردم بومی می‌خواهد، پرت شدن از ماشین زمان به ۵۰ یا ۶۰ سال گذشته است. چیز غریبی نیست میان زنان و مردان مسن‌تر که حتی نام رییس جمهور را ندانند و سن‌شان را با چند سال تفاوت از سن واقعی‌شان بگویند. البته در تمام مدت حضورم متوجه شدم که مردم اکثر اسن دقیق‌شان را نمی‌دانند و سن هرکسی بازتاب احساسش از این است که چقدر خود را جوان یا پیر حس می‌کند. این را وقتی فهمیدم که پیرمردی که تا به دوران حفیظ‌الله امین را به یاد داشت و خود را جوان می‌دانست و البته بسیار جوان‌تر از سن واقعی‌اش بود و مانند تمام مردان واخی، روز خود را بدون اصلاح ریش و بروتش آغاز نمی‌کرد. ولی زنان خودشان را چندین سال پیرتر از چیزی که هستند حس می‌کردند.

چقدر زن بودن خوب است وقتی که می‌توانی هم‌جنس‌ت را در هر شرایطی به طبیعی‌ترین شکل ممکن ببینی. در هنگام جمع کردن پارو (سرگین موآشی)، خودشان را به چشمه‌های آب گرم می‌سپرنند که از دل پامیر و هندوکش می‌جوشید. زنی که تازه نوزادی به دنیا آورده و غم دختر بودنش از نان و آب انداخته، زنی که شوهرش زن جوان و تازه یافته و او فقط می‌تواند غمش را هر روز به آغل موآشی ببرد، به روی بام تندورخانه برای خشک کردن پارو ببرد، به دشت ببرد غمش را و رد سفید



رو به تمامی است بهتر است برگردی کابل، حتی اگر پکتیک جای خالی داشت و قریه‌ای از قلم افتاد، یک روز را به امرالدین آموزش بده تا کارهایت را جمع کند و خودت برای آنالیز و نوشتن گزارشات به کابل برگرد.» کاش به او نمی‌گفتم که مریض شدم. نمی‌دانم، شاید مشکل از رنگ ناخن‌هایی بود که در دفتر کابل می‌زدم و یا تر و تمیز رفتن هر روز به دفتر، پوستی که اول صبح از شادی برق می‌زد و یا شنیدن ژه دوسن و دالیدا که هر چه می‌خواست پنهان کند باز نمایان بود که دلش برایم سوخته است.

هیچ مردی تمایل ندارد زنی را که همیشه دلخواه و زیبا می‌بیند، در شرایطی غیر از آن تصور کند و یا حتی ببیند. مهم نبود، زود به اطاقم رفتم و سه قریه دیگری را که برای «گروه کنترل» در نظر داشتم به برنامه کاری‌ام افزودم تا فردا در موردش هماهنگی‌های لازم را انجام دهم. پاهایم درد می‌کرد. کاش دیروز تبدیلی نمی‌کردم. برای این‌که کارهایم سریع‌تر پیش برود کار با جی بی اس را یاد راننده دادم و خواستم که وارد هر خانه‌ای که می‌شوم برایم جی بی اس کند. او به دنبالم تا آخرین خانه‌های قریه «رورونگ» آمد و شاهد دو بار لغزیدن و به داخل جوی افتادنم بود. خدا کند برای کسی تعریف نکرده باشد، ولی مطمئن بودم این کار را خواهد کرد و آتشپز، شاگردش و گاردها را گرفته کفگ خواهد کرد. تصمیم گرفتم بار دیگر اگر خندید به او بگویم که درست جی بی اس نکرده تا برای هفته‌ای در فکر باشد و صحنه افتادنم از ذهنش پاک شود. جی بی اس کردن موقعیت خانه‌ها بسیار اهمیت داشت چرا که دو تا ۵ سال دیگر عین پروژه در دهلیز و اخان انجام خواهد شد تا تحقیقی که به تغییر وضعیت اقتصادی و رفاهی مردم، در مناطق حفاظت شده، می‌پردازد کامل شود. بار دوم باید به عین افراد در همان موقعیت جغرافیایی که جی بی اس می‌کردم رجوع شود تا ضریب خطا کم و نتیجه تحقیق قابل استنادتر شود. ادامه دارد...

قبل از سفر به واخان، از کابل آمادگی می‌گیرد. چون همکاران دیگر با موهای شان زده و اصلاح کرده دیده نمی‌شود. کمی ژولیده‌تر به دفتر می‌آید و در جلسات هفتگی گاه به قدری ناآرام به نظر می‌آید که در چنین زمان‌هایی حتی اگر صد بار هم به مارکوپولو، ماغکوپولو بگوید برایم جذاب نیست. هرچند که در وقت نان چاشت آن قدر از موسیقی، دالیدا، ژه دوسن و فیلسوف‌های فرانسوی حرف می‌زنیم که یادمان می‌رود غذایی پیش روی مان است.

نمی‌دانم چرا بی این‌که با من مشورت کند از دکتر علی خواست که وظیفه‌ام را در پامیر انجام دهد. وقتی از کوه پایین آمد، گفت که هنوز پلنگی نگرفته است و استیصال و خستگی اش انگار به من هم سرایت کرد. در میان ۱۴۴ کشور دنیا، فقط دوازده کشور به لحاظ اقلیمی زیست‌گاه پلنگ برفی است که در میان این کشورها واخان افغانستان بیشترین تعداد پلنگ‌های برفی را دارد. خان واخان، «ملیکه» و «پهلوان» سه پلنگ برفی فوق‌العاده زیبایی هستند که دکتر و تیمش با سپری کردن هفته‌های متوالی در کوه‌های «سرکند» به دام انداخته و به گردن‌شان ردیاب وصل کرده بودند که مسیر حرکت، زاد و ولد و قلمروشان، مستقیماً از دفتر کنترل و شناسایی می‌شد. گردنبندهای ردیاب پس از سیزده ماه خود به خود می‌افتد و چون جعبه سیاه هواپیما به دفتر منتقل و اطلاعاتش بایگانی می‌شود.

«ملیکه» آخرین پلنگی است که گردنبندها همین اواخر افتاده بود و استفان با تأکید ادامه داد که تمایل ندارد بازیکی از این سه پلنگ را به دام بیندارد و ای کاش این بار پلنگ دیگری به دام‌شان بیفتد. وقت را مناسب ندیدم تا پیرس چرا با رفتنم به پامیر خرد مخالفت کرده ولی مطمئناً دلیلش این بوده که مرا سوار به مرکب و یا غژگاو تصور کرده و یا لحظه پرت شدنم روی سنگ‌ها را دیده و جیغ زدنم را وقتی که به داخل دره می‌افتم شنیده. البته بعید هم نبود چرا که وقتی حرف‌هایم تمام شد، بالحنی دلسوزانه‌ای گفت: «چقدر خسته‌ای، حالا که کارت